

موی سفید، گذر عمر و وطنی که نمی‌توان بر سرش معامله کرد

چند روز پیش دوستی با نگاهی به موهای سفیدم گفت: «تو هم که دیگر موهایت را سفید کرده‌ای.» پاسخ من توضیحی دربارهٔ سن نبود؛ فقط گفتم: «کار سن نیست که این‌گونه زمین‌گیر شدم، من به اندازهٔ غمهای دلم پیر شدم.» و بعد آن تصویر تلخ دیگری در ذهنم آمد: «ما در این عقرب‌سرا هر لحظه از سر تا به پا، نیش ماران، نیش یاران، نیش جانان خورده‌ایم.» شاید موی سفید با گذر عمر مرتبط باشد، اما همیشه حاصل شمار سالها نیست؛ گاهی بدن هنوز توان ایستادن دارد، اما روح مدتهاست زیر بار تجربه خم شده است. سن را می‌توان در شناسنامه نوشت، اما هیچ شناسنامه‌ای، شبیهایی که با اندوه خوابیده‌ایم و صبح مجبور بوده‌ایم چنان از خانه بیرون برویم که کسی نفهمد چیزی در درون ما شکسته است. شاید بعضی موهای سفید نه فقط نشانهٔ زمستان عمر، بلکه خاکستر آتشی‌هایی باشند که دیگران هرگز ندیده‌اند.

هرچه انسان بیشتر زندگی می‌کند، بیشتر درمی‌یابد که عمر کوتاه‌تر از آن است که زمانی چنین ارزشمند را صرف کینه، تحقیر و دشمنی‌های بی‌پایان کند. با این حال، تناقض عجیب انسان این است که پایان را می‌شناسد اما مطابق این آگاهی زندگی نمی‌کند؛ می‌داند روزی باید همه‌چیز را رها کند و برود، اما چنان به قدرت، غرور، رقابت و دشمنی دل می‌بندد که گویی قرار است جاودانه بماند. گاهی به نظر می‌رسد آزار دیگری، شکستن دیگری و حتی خوشحالی از شکست و رنج او به نوعی عادت اجتماعی تبدیل شده است؛ ورزشی بی‌مدال که در آن هیچکس واقعاً پیروز نمی‌شود، اما تقریباً همه زخمی از میدان بیرون می‌آیند.

شاید یکی از بزرگترین درس‌های پیرشدن این باشد که انسان کم‌کم متوجه می‌شود بسیاری از چیزهایی که زمانی برایشان جنگیده، عصبانی شده، رابطه‌ای را شکسته یا شب خوابش نبرده، چند سال بعد چقدر کوچک به نظر می‌رسند. دشمنی‌ها رنگ می‌بازند، دوستی‌ها تغییر می‌کنند، مقام‌ها از دست می‌روند، سیاستمداران کنار می‌روند و حکومت‌هایی که زمانی خود را جاودانه می‌پنداشتند، تبدیل به چند صفحه در کتاب تاریخ می‌شوند. آنچه باقی می‌ماند، کمتر تعداد پیروزی‌های ماست و بیشتر اثری است که بر دیگران گذاشته‌ایم. شاید پرسش نهایی زندگی همین باشد: در مدتی که اینجا بودیم، چند نفر در کنار ما آرام‌تر زندگی کردند و چند نفر به‌سبب ما رنج بیشتری کشیدند؟

برای ما ایرانیان این پرسش امروز معنایی تلخ‌تر دارد. جامعه‌ای داریم که سال‌ها با فشار سیاسی، بحران اقتصادی، تحریم، مهاجرت، ناامنی، سرکوب و اکنون جنگ دست‌وپنجه نرم کرده است؛ جامعه‌ای که به‌اندازهٔ کافی خسته و زخمی است، اما با این همه، گاه خود ما نیز بی‌رحمانه بر زخم یکدیگر افزوده‌ایم. سیاست که باید وسیله‌ای برای کاستن از رنج عمومی و یافتن راهی برای زندگی بهتر باشد، در بخش‌هایی از فضای ایرانی به میدان نفرت، تحقیر و تسویه‌حساب تبدیل شده است؛ تا آنجا که گاهی می‌بینیم کسانی از ویرانی بخشی از کشور خوشحال می‌شوند، فقط به این دلیل که تصور می‌کنند آن ویرانی دشمن سیاسی‌شان را تضعیف می‌کند. در چنین لحظه‌ای، معنای وطن‌دوستی از شعار جدا می‌شود. دوست‌داشتن ایران با پرچم، با فریاد، با نام‌بردن از کوروش و

فردوسی و با تکرار تاریخ چند هزار ساله اثبات نمی‌شود. همهٔ اینها می‌توانند نشانهٔ علاقه باشند، اما آزمون واقعی وطن‌دوستی زمانی آغاز می‌شود که منافع سیاسی ما با امنیت و آیندهٔ کشور در تضاد قرار گیرد. اگر از حکومتی عمیقاً متنفر باشم اما از بمباران خاک ایران خوشحال شوم، باید از خودم بپرسم واقعاً چه چیزی را دوست دارم: ایران را یا پیروزی سیاسی خودم را؟

جمهوری اسلامی ایران نیست؛ هیچ حکومتی حق ندارد خود را معادل وطن بداند. اما همین اصل نتیجه‌ای دیگر نیز دارد: مخالفت با جمهوری اسلامی نمی‌تواند مجوز شادی از زخمی‌شدن ایران باشد. بمب هنگام فرود میان حاکم و شهروند تفکیک اخلاقی قائل نمی‌شود؛ زیرساختی که از میان می‌رود، جاده، نیروگاه، کارخانه، خانه، بیمارستان و اقتصادی است که مردم در آن زندگی می‌کنند. جنگ فقط به پادگان محدود نمی‌ماند؛ موج آن وارد بازار، سفرهٔ خانواده، آیندهٔ فرزند و امنیت نسلی می‌شود که شاید هیچ نقشی در تصمیم‌های حکومت نداشته است.

به همین دلیل همیشه با خودم گفته‌ام: کسی که ایران را دوست داشته باشد نمی‌تواند برای بمباران ایران دست بزند. ممکن است خواهان سقوط یک حکومت باشد، اما نمی‌تواند کشور را وثیقهٔ سقوط آن کند. ممکن است از شکست دستگاه حاکم خشنود شود، اما نباید از سوختن خاک، فقیرتر شدن مردم و ویران‌تر شدن آینده لذت ببرد. مخالفت سیاسی حق است؛ معامله بر سر وطن چیز دیگری است.

اینجاست که تفاوت میان اپوزیسیون و مسئولیت ملی روشن می‌شود. اپوزیسیون ممکن است فقط بپرسد چگونه حکومت را تضعیف کنیم، اما نیرویی که خود را ملی می‌داند باید بلافاصله سؤال دوم را هم مطرح کند: **پس از شکست حکومت، چه چیزی از ایران باقی خواهد ماند؟** اگر برای پایان یک نظام سیاسی، اقتصاد کشور ضعیف‌تر، جامعه فقیرتر، نسل جوان مهاجرتر، زیرساخت‌ها فرسوده‌تر و قدرت‌های خارجی در تصمیم‌گیری دربارهٔ آیندهٔ کشور مؤثرتر شوند، آیا می‌توان فقط با اشاره به رفتن حکومت نام نتیجه را پیروزی گذاشت؟ کشور صفحهٔ شطرنج نیست که برای مات کردن شاه بتوان نیمی از مهره‌ها را قربانی کرد. آن مهره‌ها انسان‌اند؛ مادرند، پدرند، کودک‌اند، پیرمرد و پیرزن‌اند، کارگردان، بیمارند، دانشجو هستند و نسلی‌اند که شاید حتی هنوز به دنیا نیامده، اما مجبور خواهد شد صورتحساب تصمیم‌های امروز را بپردازد.

شاید تلخ‌ترین شکل سیاست آن باشد که انسان برای شکست دشمنش از رنج هموطن خود خوشحال شود. در آن لحظه، چیزی در درون مفهوم وطن شکسته است. وطن‌دوستی یعنی بتوانی میان حکومت و کشور تفاوت بگذاری، اما میان کشور و مردمش جدایی نیندازی. کسی که ایران را دوست دارد می‌تواند با حکومتش مبارزه کند، اما نمی‌تواند ایران را میدان تسویه‌حساب خود با حکومت کند. نمی‌تواند بگوید هرچه بیشتر ویران شود، زودتر نجات پیدا می‌کنیم، زیرا ویرانی حافظه دارد و گاه دهه‌ها پس از پایان جنگ نیز در اقتصاد، روان جامعه و زندگی نسل‌های بعد باقی می‌ماند.

اینجاست که موی سفید برای من معنای دیگری پیدا می‌کند. هرچه عمر بیشتر می‌گذرد، انسان باید نه فقط پیرتر، بلکه محتاط‌تر در قضاوت و مسئول‌تر در تصمیم‌گیری شود. اگر تجربه فقط مو را سفید کند اما نگاه را عمیق‌تر نکند، پیرشدن چیزی جز فرسودگی جسم نیست. ارزش تجربه آنجاست که

انسان بعد از این همه زخم، خودش کمتر زخم بزند؛ بعد از این همه دشمنی، کمتر دشمن بسازد؛ و بعد از این همه تاریخ، بفهمد بعضی چیزها نباید قربانی خشم‌های زودگذر شوند.

شاید همین قاعده دربارهٔ یک ملت نیز صادق باشد. ملتی که جنگ، اشغال، کودتا، انقلاب، سرکوب، مهاجرت و بحران‌های پی‌درپی دیده است، باید روزی از این همه رنج نوعی خرد تاریخی استخراج کند. باید بیاموزد که آزادی بدون انسانیت می‌تواند به انتقام تبدیل شود، مخالفت بدون مسئولیت می‌تواند به ویرانی برسد و وطن‌دوستی بدون استقلال فکری چیزی بیش از شعاری روی پرچم نیست.

ما همه موقتی هستیم؛ این شاید تلخ‌ترین و در عین حال آزادکننده‌ترین حقیقت زندگی باشد. نه قدرت می‌ماند، نه مقام، نه ثروت، نه دشمنی و نه حتی نام بسیاری از کسانی که امروز خود را بسیار مهم می‌دانند. ما برای مدتی کوتاه امانت‌دار زندگی و سرزمینی هستیم که پیش از ما وجود داشته و پس از ما نیز باید باقی بماند. شاید مسئولیت واقعی هر نسل نیز همین باشد: وقتی زمان رفتنش رسید، چیزی را که از گذشتگان گرفته، کمتر زخمی و سالم‌تر به آیندگان تحویل دهد.

من امروز اگر به موهای سفیدم نگاه کنم، بیش از آنکه از پیرشدن ناراحت شوم، از سرعت گذشتن عمر متعجب می‌شوم. انسان تازه وقتی بخش بزرگی از راه را پشت سر گذاشته می‌فهمد که بسیاری از نزارهایی که زمانی حیاتی به نظر می‌رسیدند ارزش آن همه خشم و اتلاف عمر را نداشته‌اند. اما وطن از آن چیزها نیست. حکومت‌ها می‌آیند و می‌روند، رهبران فراموش می‌شوند و دشمنی‌ها روزی خاموش می‌شوند، اما کشوری که زخمی شده ممکن است سال‌ها و نسل‌ها آن زخم را با خود حمل کند.

و شاید موی سفید در نهایت چیزی بیش از یک نشانهٔ جسمانی باشد؛ یادآوری آرامی است که می‌گوید فرصت محدود است، پس باید کمتر از دیگری متنفر بود و بیشتر به پیامد اعمال خود اندیشید. ما همه می‌گذریم، اما آنچه ساخته یا ویران کرده‌ایم ممکن است پس از ما باقی بماند.

از همین رو امروز بیش از گذشته باور دارم:

کسی که ایران را دوست دارد از زخم ایران خوشحال نمی‌شود، حتی اگر همان زخم دشمن سیاسی او را نیز زخمی کند؛ کسی که ایران را دوست دارد بر سر ایران معامله نمی‌کند، زیرا می‌داند ما می‌گذریم، حکومت‌ها نیز می‌گذرند، اما وطن باید بماند.

شاید معنای واقعی موی سفید همین باشد: اینکه سرانجام بفهمیم جهان به اندازهٔ کافی رنج دارد و عمر به اندازهٔ کافی کوتاه است؛ لازم نیست ما نیز سهمی در تلخ‌کردن آن داشته باشیم